

## قتل پرنده باز

نسیم خاکسار

شماره ۱ از

عنوان: قتل پرنده باز

موضوع: داستان

نویسنده: نسیم خاکسار

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [www.ketabnak.com](http://www.ketabnak.com)

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: [www.ketabnak.com](http://www.ketabnak.com)

این ماجرائی را که شاهدش بوده‌ام و می‌خواهم برایتان تعریف کنم تا حالا برای هیچکس نگفته‌ام. نگه داشته بودم برای خودم. می‌ترسیدم کسی به گوش دوست پرنده بازم برساند. دلم نمی‌خواست دنیایش را خراب کنم. سعی می‌کردم طوری رفتار کنم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. در واقع باید یکجوری به او کلک می‌زدم تا نپرسد چرا مدتی است کرکره پنجره ام را پائین کشیده‌ام و کاری به کار آن قسمت از اتاقم که همیشه دوست داشتم پایش بایستم ندارم. اوایل یکجورهائی سخت بود. خیلی سخت بود آن سمت از اتاقم را نبینم. اما بعد عادت کردم. حالا دیگر فراموشم شده است که در انتهای طولی اتاق نشیمن، رو به خیابان یک پنجره بزرگ هم بود. پنجره بزرگی که همیشه دو درخت تبریزی یکی تقریباً کامل و دیگری فقط با نیمی از شاخه‌هایش در آن پیدا بود. مثل یک تابلوی بزرگ نقاشی. زمستانها از درختها فقط شاخه‌ها می‌ماندند. لخت و بی برگ. شاخه‌های نازک با پوستی خزه بسته چون مویرگ در تن آسمانی خاکستری و ابری می‌دویدند. انگار می‌خواستند هرچه خون دارند برسانند به آن خاکستریهای عبوس. من وقتی در خانه بودم و کار خاصی نداشتم صندلی می‌گذاشتم کنار پنجره و آنها را تماشا می‌کردم. گاهی هم که خسته می‌شدم می‌رفتم روی مبل دراز می‌کشیدم و خوابیده نگاهشان می‌کردم. جلو چشمم وقتی دراز کشیده بودم روی مبل و نگاه می‌کردم به آسمان پر از توده‌های ابرهای غلیظ و خاکستری، گاه توده ابرها می‌آمدند پائین و دور و برشاخه‌ها جمع می‌شدند. آن وقت درختها درست شکل درخت پشمک می‌شدند. از آنهایی که پشمک فروشها درست می‌کردند و جلو دکه‌هاشان می‌گذاشتند. من خوشم می‌آمد از تماشای آنها.

خانه‌ی دوست پرنده بازم، آنسوی خیابان، درست روبروی خانه‌ی من بود. از من جوانتر بود. و سرگرمی‌اش بازی با پرنده‌های آزاد بود. دوست نداشت آنها را در قفس ببیند. یا پرنده‌ای را بخرد و در قفس بگذارد. می‌رفت و از بساطیهای توی بازار کیسه‌های بزرگ پر از دانه‌های مختلف با قیمت ارزان می‌خرید و بعد روزها، قبل رفتن به سرکارش مشت مشت از کیسه دانه در می‌آورد و می‌ریخت کف بالکن خانه‌اش، بعد می‌رفت پشت پنجره و از دور آنها را تماشا می‌کرد که برای خوردن دانه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. من صدایش را نمی‌شنیدم. اما از دور و از حرکت شانها و کله‌اش می‌توانستم حدس بزنم چه حالی دارد و چطور دارد از ته دل می‌خندند. دلش نمی‌خواست انگار ترکشان کند. طوری می‌خندید و طوری شاد بود که انگار تمام پرنده‌های عالم یک جا مال اوست.

-۲-

بعد از رخ دادن آن واقعه، برایم سخت بود دوست پرنده بازم را به خانه‌ام دعوت کنم. می‌ترسیدم برود دم پنجره بایستد، اتفاق است دیگر، و باز همان حادثه رخ دهد. و یا اصلاً آن هم رخ ندهد به من پيله کند چرا پنجره اتاقم را بسته‌ام و یا چرا با دوربین دیجیتالی ویدئویم دیگر از بالکن او عکس یا فیلم نمی‌گیرم. و بعد

من مجبور شوم ماجرا را برایش تعریف کنم. تا تلفن می‌کرد که دلش تنگ شده است و می‌خواهد من را ببیند سر ضرب قرار می‌گذاشتم با او در یک کافه که خیلی هم از خانه‌مان دور نبود. سه چهارتا کافه توی محله‌های نزدیک به ما بود و من یکی‌اش را انتخاب می‌کردم که با خلق و خوی او بیشتر سازگار بود. کافه‌ها جنب یک استخر بود و جماعتی که می‌آمدند توش همه جوان بودند و ورزشکار و اهل شوخی و بلند بلند بخند. یعنی همین خلق و خوئی که دوست پرنده باز من داشت. می‌رفتیم آنجا و او، هم به دخترها و پسرهای شاد و شلوغ نگاه می‌کرد و هم برای من از پرنده‌هایش می‌گفت. پرنده‌هایی که هیچ وابستگی به او نداشتند. اما او با مسئولیتی غریب ازشان مواظبت می‌کرد. آنقدر از زندگی پرنده‌ها اطلاعات جمع آوری کرده بود که می‌توانست ساعتها برایت از آنها حرف بزند. از زندگی و بازی کلاغ‌ها، سهره‌ها و دم جنبانکها داستانها می‌گفت. وقتی توکاهش می‌خواستند تخم بگذارند نظم زندگی‌اش به هم می‌خورد. چون می‌دانست کلاغها کمین می‌کنند تا تخمها را بخورند.

معمولاً توی کافه برای نشستن یک جائی نزدیک پنجره انتخاب می‌کردیم.. اگر شانس‌مان می‌زد و هوا آفتابی بود می‌رفتیم بیرون می‌نشستیم، نزدیک به درختها. آن وقت، وقتی صدای توکاهای می‌آمد، نم نم آبجو می‌نوشیدیم. من به درختها نگاه می‌کردم، او هم به صدای توکاهای گوش می‌داد، و به گفت و گوی آنها باهم در سر شاخه‌ها، و درختهای جدا از هم و مثل کودکی می‌خندید.

۳

در شرح ماجرا کمی قاطی کرده‌ام. ببخشید. تقصیر ذهن پریشان من است. راستش من و دوست پرنده بازم برای چند سالی در همان خانه‌ی روبرو به همین خانه‌ای که بعدها به آن اسباب کشی‌کردم نشسته بودیم. خانه‌ی او در طبقه سوم بود و من طبقه‌ی دوم همان ساختمان می‌نشستم. او عاشق پرنده‌ها بود و من عاشق تماشای درختها. گرفتن فیلم ویدیویی از کارهای او و پرنده‌ها را خودش یادم داده بود. در وهله‌ی اول برایش و یا برایمان یک جور بازی بود در رقابت با فیلمهای یکی دو کانال تلویزیونی که فقط از زندگی پرنده‌ها و حیوانات فیلم پخش می‌کردند. بنگاه کوچک و فقیر تجارتي او یا من البته رقابتش را با آن کانالها به بازار و از این حرفها نمی‌کشاند. قصدش را نداشتیم. فقط برای خودمان خوب بود که وقتی می‌نشستیم و فیلمها را تماشا می‌کردیم بخندیم. و از تازه بودن بعضی تصویرهاش کیف کنیم. البته بیشتر دوست پرنده بازم که روز به روز داشت دنیایش با پرنده‌ها معنا پیدا می‌کرد. فکرش را بکنید. او مجبور بود به جز روزهای تعطیل هر روز سر ساعت نه صبح در محل کارش در یک کتابخانه حاضر باشد. شبها هم همیشه خدا تا دیر وقت می‌نشست و این فیلمهایی را که من و یا خودش گرفته بودیم یک جورهایی مونتاژ می‌کرد. با این همه گاهی به سرش می‌زد و صبحها ساعت چهار از خواب بیدار می‌شد. یعنی ساعتش را طوری تنظیم می‌کرد تا در این وقت بیدارش کند که فقط صدای سهره‌ها را در آن ساعت از روز ضبط کند. یا صدای توکاهای را. بعد هم از توی پنجره با دوربین‌اش هی زوم کند روی توکای نری که از روی یک درخت شروع کرده بود به چهچه زدن و بعد ماده‌اش را پیدا کند روی درختی دیگر، به فاصله‌ی چند درخت دورتر و بعد کشیک بکشد تا کی و بعد از کدام آواز خوانی هردو از روی درخت پر می‌کشند به سمت پائین و در یک نقطه بر خاک می‌نشینند. گاهی هم ذهنش می‌رفت سر همان نقطه از خاک که

پرنده‌ها بودند و با شات‌های مختلف از آن‌جاها فیلم می‌گرفت. از انبوه برگهائی که بی‌تکان بر خاک ریخته بودند. و یا برگی که به نیروی باد از زمین برمی‌خاست و می‌نشست. و یا در هوا می‌رقصید. همه در تاریک و روشن هوائی که پشت خود خورشیدی را داشت که با ارابه زربینش و اسبهایش با یالهای آتشین در دورها تاخت کنان پیش می‌آمد. برای زدودن تاریکی. ظلمات .

شب که از کار بر می‌گشت و دستکارش را نشانم می‌داد، این حرفهای آخر را درباره خورشید و ارابه زرین و از این چیزها را خودش چون گوینده‌ای در گفتار فیلم می‌گفت و کودکانه می‌خندید.

۴

راستش دقیق نمی‌دانم اختلاف بین من و دوست پرنده بازم از کی شروع شد. هرچه هم فکر می‌کنم دلیل اختلافمان را پیدا نمی‌کنم. نمی‌توانست سر پرنده‌ها باشد. حتا از این هم نبود که گاه دیوانگی می‌کرد و من را صبحهای زود از خواب بیدار می‌کرد تا پیش از فیلم برداری، پرنده‌هائی را ببینم که روی‌شان زوم کرده بود. مثل خیلی چیزهای دیگر که یکباره رخ می‌دهد و مثل همان اتفاق دوستی‌مان که از همسایگی‌مان شروع شد، بین ما یکباره جدائی افتاد. البته او نمی‌فهمید که بین ما جدائی افتاده است. و همین، برای دور شدن از او کار را برای من سخت و یا شاید از جهاتی ساده می‌کرد. خودم هم به درستی نمی‌دانستم که بینمان جدائی افتاده است. فقط می‌دانستم کم کم دارم به او و به پرنده‌هایش بی‌علاقه می‌شوم. یا از حرفهایش دیگر زیاد خوشم نمی‌آید. وقتی این را بطور کامل فهمیدم که متوجه شدم فاخته‌ای که برای مدتی هرروز کله سحر با کوکو، کوو، کردنش از خواب بیدارم می‌کند من را توی فکر فرو برده است. انگار با کوکو، کوو، هایش داشت یک چیزی‌هائی به من می‌گفت. اوائل فکر می‌کردم صدای پرنده، غوم غوم بلند دم صبحی یکی از پیرمردهائی است که دو سمت من در همان طبقه می‌نشستند. وقتی دوست پرنده بازم یک روز به شوخی گفت که او، فاخته را می‌فرستد سر بالکنم تا صبحها من را از خواب بیدار کند، دیگر در اوج اختلاف با او بودم. بعد که مطمئن شدم صدا متعلق فقط به یک فاخته است که هرروز می‌آید و در نقطه‌ای از بالکن خانه‌ام می‌نشیند و چند بار کوکو، کوو، می‌کند و بعد می‌پرد، رفتم توی فکر که دام بگذارم و فاخته را بگیرم. اما فاخته‌هه به رگم کبوترها که خیلی زود به هوس دانه توی دام می‌افتند خیلی زرنگ بود. و یا شاید خیلی توی خودش و توی نخ آواز خواندن و یا اذیت کردن من بود. چون اصلا به دام و دانه‌های من اعتنائی نمی‌کرد. تا مدتی هرکار می‌کردم که بتوانم در روز، وقتی هوا روشن است پیدایش کنم نمی‌توانستم. بعد از آن خیال برم داشت نکند خواب می‌بینم و این فقط یک صدا باشد که دم دمه‌های سحر در مرز بین خواب و بیداری می‌پیچد توی گوشم و با بیدار شدنم محو می‌شود. دوست پرنده بازم هم بی‌آن که بداند با او اختلاف پیدا کرده‌ام وقتی پیش من می‌آمد با حرفهایش هی بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. کوکو، کوو، می‌کرد و ادای فاخته‌هه را درمی‌آورد و سر به سرم می‌گذاشت. ناچار شدم از آنجا بروم. در وهله‌ی اول برای آن که جایم را عوض کنم و در وهله‌ی دوم جائی را پیدا کنم که بتوانم از روبرو خوب سوراخ و سنبه‌های بالکن قدیمی‌ام را زیر نظر بگیرم و ببینم فاخته‌هه کجا می‌نشیند. و بعد کلکش را بکنم. برای این کار البته به تمرین زیاد برای شکار پرنده از راه دور نیاز داشتم.

بعد از اسباب‌کشی به خانه‌ی تازه‌ام تا بیکار می‌شدم با یک تیرکمان و مشتی ریگ در جیبم راه می‌افتادم در جنگلهای اطراف و سعی می‌کردم پرنده‌ها را از راه دور هدف بگیرم. تیرکمانم را از یک چوب دوشاخه ، دوتا لاستیک دراز و یک تکه چرم ساخته بودم . لاستیکها را از لاستیکهای قدیمی دوچرخه‌ام که در انبار مانده بود کنده بودم و تکه چرم، زبانه یکی از کفشهای کهنه‌ام بود. می رفتم توی جنگل و به محض آن که کبوتری ، کلاغ زاغی‌ئی، توکائی از دور یا نزدیک سر شاخه‌ای یا روی زمین می دیدم تیرکمانم را بسمتش می‌گرفتم و سنگ را رها می‌کردم. شکار کردن توکاها که گاه معصومانه نزدیک به من در آفتاب روی زمین پهن می‌شدند خیلی راحت بود اما زدن فاخته‌ها و گنجشکها خیلی مشکل بود. هرچقدر در کارم مهارت بیشتری پیدا می‌کردم با دوست پرنده بازم اختلافم بیشتر می‌شد.

چندماهی از سکونتم در آپارتمان تازه نمی‌گذشت که یک روز صبح کله‌ی سحر با صدای همان فاخته‌هه از خواب بیدار شدم. باز هم مثل سابق، چند مرتبه با اندوه چند بار کوکو، کوو، با فاصله سر داد و بعد از صدا افتاد. از رختخواب زدم بیرون و دوربین در دست پریدم توی بالکن. می‌خواستم دقیق محلی را که نشسته بود پیدا کنم. دیدم دوست پرنده بازم پیش از من با شورت و زیر پیراهن توی بالکن خانه‌اش ایستاده و دارد از بالکن من فیلم می‌گیرد. بلند بلند به او چندتا فحش دادم . بعد از ترس بیدار شدن همسایه‌ها ساکت شدم و چندتا فحش با دست حواله‌اش کردم. اما او هیچکدام را نگرفت. هی برای خودش از من و بالکنم فیلم گرفت. و با دست برای من سلام فرستاد و هی چیزهایی با حرکات دستش گفت، انگار که بی خیال من خودم برایت فاخته‌هه را پیدا می‌کنم و از این حرفها. این قدر از دست او لجم گرفت که فکر می‌کنم اگر پهلویش بودم از سر بالکن پرتابش می‌کردم توی خیابان.

# Ketabnak.com

وقتی آن اتفاق افتاد راستش درست نمی‌دانم دوست پرنده بازم رویش به بالکن من بود یا به بالکن خودش. چون بعدها که قضیه را دقیق تر دنبال کردم فهمیدم اصلاً چیزی به اسم اسباب‌کشی و از این حرفها تا آن وقت برای من پیش نیامده بود. در واقع رفتنم از آن جا بعد از آن واقعه بود.

ماجرای آنروز هم اینطوری اتفاق افتاده بود. وقتی صدای فاخته‌هه را شنیدم تیرکمان در دست با مشتی ریگ توی جیبم پریدم توی بالکن. ولی به جای فاخته دوست پرنده بازم را دیدم. کله‌ی سحر وقتی هیچکس توی خیابان و محله نبود دوربین در دست، داشت از توی خیابان از بالکن خانه‌اش و آن دو درخت تبریزی فیلم برداری می‌کرد. آنقدر توی خودش بود که به هیچکس توجه نداشت. محله کاملاً خلوت بود. و سایه‌های تاریک سحر هنوز پای درختها بودند. از آن سایه‌هایی که با خود هول یک اتفاق می‌آوردند. ناگاه، نمی‌دانم چطور، یکی از یک جا، توی تاریکی، پیدا شد. و آرام آرام ، وقتی دوست پرنده بازم سرگرم کار خودش بود، رفت پشتش ایستاد. من اینها را همه مثل قطعات یک فیلم در حافظه‌ام حفظ کرده‌ام. آن مرد نگاهی به اطرافش کرد، بعد از جیبش یک کارد که تیغه‌اش دراز و باریک بود بیرون آورد

و روبروی من گرفت که خوب ببینم. بعد دستش را برد زیر پیراهن دوست پرنده بازم و کارد را فرو کرد توی پهلوی او. آنقدر با ظرافت و سریع فرو کرد که دوست پرنده بازم در وهله‌ی اول اصلاً متوجه نشد. فقط دستش را روی جای زخم گذاشت و همان طور که دوربین در دستش بود به سمت خانه‌اش راه افتاد.

هیچ خونی روی زمین ریخته نشد. هیچ اثری که نشان از یک جنایت در آن روز صبح باشد برای کسی به‌جای نماند. من تنها شاهد این ماجرا در آن محله بودم. بعد از آن دیگر دوست پرنده بازم را ندیدم و بالکن خانه‌اش برای همیشه از حضور پرنده و کیسه‌های دانه خالی شد.

۷

از این که گزارشم خیلی دقیق نیست من را ببخشید. قبول کنید با حسی عاطفی که بین من و دوست پرنده بازم بود نمی‌توانم درست پایان ماجرا را شرح دهم. و این را هم بگویم با همه شواهدی که دال بر قتل او دارم باز منتظرم شاید روزی پیدایش شود و خودش برای من و شما بگوید چطور این واقعه برایش رخ داده است